

آن شب خواب باغی را دیدم که درخت‌های طلایی بود. کوچه‌مان وسیع شده بود، کارخانه پتکه‌سازی از آن‌ته آمده بود بالا و همسطح زمین شده بود، با شیروانی قرمز. و من درس می‌خواندم. و بعد دیدم که مرده‌ام. صبح که خوابم را برای مادر تعریف کردم گفت: «عمر درازی داری، مادر.»

برف بیابان دو لایه بود. پا که می‌گذاشت فرو می‌رفت اما در آن‌ته، برف‌های کهنه سفید شده بود؛ یثقل صخره. حس می‌کرد پاهایش برهنه است. درد را تا اعماق وجودش حس می‌کرد. برای همین قدم‌های سبک برمی‌داشت. با آن که صبح در شهر دنبال آیدین گشته بود، باغ ملی و گورستان قدیمی را هم زیر پا گذاشته بود، اما حالا بی‌احساس خستگی فقط یخ‌زدگی پاها آزارش می‌داد. از همان‌جایی که بود داد زد: «سوجی.» صدایش اصلاً نییچید. توی برف‌ها گم شد. و باز رفت.

یک روز پدر چند تا از کتاب‌های آیدین را به حجره آورده بود. از صبح گاه و بی‌گاه می‌رفت سر وقت کتاب‌ها و ورق‌ورقشان می‌کرد اما هرچه می‌خواند نمی‌فهمید. کتاب‌ها را نگه داشت تا روزی که ایاز پاسبان به حجره آمد. گفت: «جابر، پرم را آتش زدی، آمدم.»

پدر گفت: «کار واجب داشتم.» کتاب‌ها را نشانش داد. گفت: «یک نگاهی به این‌ها بکن.»

ایاز پاسبان کتاب‌ها را گرفت، نگاهی به اسمشان انداخت و هر سه را یکی یکی در کف دست وزن کرد. گفت: «کجا بوده؟» یک چشمش را بست و همان‌طور منتظر ماند.

پدر گفت: «پرس.»

ایاز گفت: «بگذار ببینم چی نوشته.» و اسم کتاب‌ها را بلند بلند با زحمت خواند: «اودیسه.» نگاهی به پدر انداخت و گفت: «کجا بوده؟» و

بعد آن یکی را خواند: «باغ ایی ... کور.» و سومی را نخواند. گفت: «مال کی هست؟»

پدر گفت: «آیدین.»

«آیدین تو؟»

پدر نگران بود. گفت: «آره. آیدین خودم.»

ایاز گفت: «وای، وای، وای.»

پدر گفت: «من می‌خواستم از او یک آدم نمونه بسازم، اما نشد.»

دست‌هایش را به هم مالید. پرسید: «باغ ایی کور کجاست؟»

ایاز گفت: «بدبختی ما همین جاست.»

پدر گفت: «کجاست؟»

ایاز گفت: «روزگار بدی شده.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد سرش را

نزدیک پدر برد و گفت: «شنیده‌ای کمونیست‌ها یک باغ سبز درست

کرده‌اند و قاب جوان‌های مردم را می‌دزدند؟» کتاب‌ها را در یک پاکت

گذاشت و بی‌آن‌که پسته بخورد یا خمی صجیب رفت. گفت که می‌برد

سر به نیستشان کند. و گفت که خیلی مراقب آیدین باشیم. پدر گفت: «خدا

شما را از ما نگیرد.»

ایاز دم در برگشت، سری تکان داد و گفت: «اگر سرم را دادم در راه

رفاقت بود، قارداش.»

پدر گفت: «اگر ایاز را نداشتم چی داشتم؟»

لحظه‌ای پشت میز نشست، سرش را زیر انداخت و بعد گفت:

«اورهان راه بیفت.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «سری به خانه می‌زنیم.» شاگرد‌ها را به کار واداشت و سفارش

کرد که مراقب باشند. پایاخ را به سر گذاشت و ما راه افتادیم. پدر هیچ‌گاه

بعد که شعله فرو نشست، خاکسترها را شستیم و رفتیم حجره. اما لکه سیاهی بر آجرهای چهارگوش کف حیاط مانده بود. انگار جانور سیاهی را آنجا با پشت بیل پهن کرده باشند. آیدای پشت پنجره‌ها ایستاده بود. و من نمی دانستم بعدها چه خواهد شد. پدر گفت: «هرچه شد شد.»

شب، آیدین با دیدن لکه سیاه کنار حوض لفظه‌ای آنجا ایستاد، بعد ترسان و لرزان به اتاق زیرزمین نزدیک شد و آن شب برخلاف عادت نیامد که شام بخورد. من از بالا نگاه می کردم. به اتاق خودش رفت و همان لحظه برق را خاموش کرد و به گمانم خوابید. سر شام هیچکس دلش نمی خواست که آیدین سر سفره باشد.

از دور شورآبی سبزرنگ را دید و قلبش شروع کرد به زدن. نمی دانست این بار که آیدین را می بیند چه حالی می شود. هیچان این دیدار و درد سرمای پاهایش، هر دو او را بی تاب می کرد. چند قدم جلوتر شورزار خاموش را دید که زیر برف فرو مرده بود. صندلی سنگی کنار شورزار هم پوشیده از برف بود. بی آیدین. می گفت: «چقدر دلم می خواست این پرنده‌های مهاجر پر می زدند و می آمدند توی ساحل.»

گفتم: «کدام ساحل؟»

گفت: «این مرغ‌های دریایی را می بینی؟» روی صندلی سنگی اش نشسته بود و به آسمان نگاه می کرد.

گفتم: «کدام مرغ؟»

گفت: «آن که یک خط سیاه دور گردنش است پرندۀ صلح است.» با لبخندی در تمام چهره، یک خط را در آسمان دنبال می کرد.

حاصله نداشتم، از طرفی هم حجره را به امان خدا گذاشته بودم. گفتم: «خیلی خوب، پاشو برویم.»

گفت: «با تمام احساسش بال می زند. می بینی اورهان؟»

در آن وقت روز به خانه نمی رفت. ساعت ده صبح بود و ما با شتاب می رفتیم. نمی دانستم می خواهد چه کند. به خانه که رسیدیم پدر از آیدای پرسید: «آیدین کجاست؟»

رنگ از چهره آیدای پرید. با لرزشی در لب‌ها گفت که نمی داند. پدر او را کنار زد و به طرف زیرزمین رفت. بالای پله‌ها ایستاد. گفت: «اورهان.» من جلو دویدم. گفت: «هرچه کتاب و دفتر و دستک هست بیاور بیرون.»

من به زیرزمین رفتم. کتاب‌های روی طاقچه، دفترها، دستخط‌ها و کتاب‌های زیر تخت، همه را بیرون آوردم. بغل می زدم و کنار حوض آنجا که پدر ایستاده بود و با انگشت نشان می داد بر زمین می ریختم. آیدای پشت پنجره آشپزخانه بی آن که بتواند کاری بکند گریه می کرد. و پدر آنقدر خشمگین بود که مادر جرئت نمی کرد خود را نشان بدهد. حتماً از جایی ما را می پایید.

پدر گفت: «همین‌ها بود؟»

گفتم: «بله.»

پدر جرعه‌ای نفت پاشید و من کبریت کشیدم. چه شعله‌ای داشت و ورق‌ها چه پیچی می خورد. درست جان کردن یک آدم سنگ‌جان را می مانند. کفش و قوس می آمد، طلایی می شد، قهوه‌ای می شد و بعد سیاه می شد. پدر به میان آتش چشم دوخت. کمی دقت کرد و گفت: «بابا گوریو. اورهان این بابا گوریو نیست؟»

من دیدم که کتاب تازه گر گرفته بود. گفتم: «چرا؟»

گفت: «مگر من قبلاً این را پاره نکرده بودم؟»

گفتم: «دوباره خریده.»

گفت: «من هم دوباره ناپودش می کنم.»

خسته‌ام می‌کرد، و اگر جلوش را نمی‌گرفتم تا شب خیالات می‌یافت.
گفتم: «بس کن حیوان.»

صورتش درهم رفت، نگاهی به‌ام انداخت، گفت: «من آدمم، پدر.»
گفتم: «آره. آدمی. راست می‌گویی. حالا پا شو.»

یکباره سر برگرداند، به شورآبی نگاه کرد و گفت: «می‌خواهم بگویم
موافقی بزیم به آب؟»

گفتم: «به خورشید نگاه کن دارد غروب می‌کند. باید تا شب نشده
برگردیم.»

همان‌وقت یاد سال‌هایی افتادم که پدر زنده بود و ما فارغ و بی‌خیال
حصرها می‌زدیم به آب. آیدین می‌گفت: «نگاه کن اورهان، نه جانوری، نه
حشره‌ای، این آب هر چیز اضافی را پس می‌زند. آن‌طرف را نگاه کن،
روی آب همه پویک‌ها و برگ‌ها و چیزهای اضافی با همین موج‌های
کوچک می‌رود بیرون.» در آب غوطه می‌خورد و حرف می‌زد. موهای
صاف و سیاهش ریخته بود روی پیشانی‌اش، با هر خیزی که در آب
برمی‌داشت، بیش‌تر از صد متر می‌رفت و برمی‌گشت. آب شور و تلخ بود
و ما مرتباً روی آب تف می‌کردیم.

گفتم: «دارد سردم می‌شود، به خورشید نگاه کن.» و می‌خواستم که به
خانه برگردیم. اما آیدین دل نمی‌کند، و باز خیز برمی‌داشت به دل
شورآبی.

سر برگرداند. بنای کاهگلی قهوه‌خانه را مشرف بر شورآبی می‌دید.
حتم داشت که آیدین حالا آن‌جا باشد. نشسته بر تخت، با روزنامه‌ها و
کاغذهاش. دندان‌های کاملاً پوسیده و کلمات را به سختی ادا می‌کند.
مثل سنگ از من می‌ترسد و مثل بره‌ای مطیع، فرمان می‌برد.

پشت شیشه‌های بخارگرفته قهوه‌خانه ایستادم. پاییز بود. سوز سردی
می‌آمد. نگاه کردم، آیدین روی تخت چهارزانو نشسته بود و روزنامه

می‌خواند. جدی و سرسخت می‌خواند و انگشت اشاره‌اش را در هوا
تکان می‌داد. یک استکان خالی هم جلوش بود. در را که باز کردم جا

خورد. گفتم: «این جا چه می‌کنی، پسر؟»

گفت: «پدر، آمده‌ام اخبار بگویم.»

من آشکارا لرزش دست‌ها و پوست صورتش را می‌دیدم. خندیدم و
گفتم: «من اورهانم.»

گفت: «سعی نکن به من کلک بزنی، پدر.»

گفتم: «آمده‌ای این جا چه کنی؟»

گفت: «خیلی دلم گرفته بود. هوای آیدنا را کرده بودم. نمی‌دانم چه به
سر شهرایش آمده. خیلی دلم گرفته بود، پدر.» بعد یکباره چشم‌هایش را
تنگ کرد و پرسید: «تو باورت می‌شود آیدنا خودش را آتش زده باشد؟»

گفتم: «تو نباید هر حرفی را بیرون بزنی. نمی‌بایست می‌آمدی.»

مشدعباس قهوه‌چی گفت: «آقا اورهان، وقتی دلش می‌خواهد بیاید،
خوب بیاید، چه کارش داری؟»

گفتم: «دردسرش مال من است. خودش که بر نمی‌گردد. هر بار که
می‌آید باید بیایم سراغش.»

آیدین گفت: «حالا کجا می‌رویم؟»

گفتم: «مادر مدام می‌پرسد آیدین من کجاست. پا شو راه بیفت. تو که
می‌دانی حال ندارد چرا اذیتش می‌کنی؟ چرا اذیتش می‌کنی؟»

گفت: «بالاخره این قرمساق‌ها نگذاشتند ملت ما به حاکمیت ملی
برسد. می‌فهمی آقا داداش؟ می‌فهمی؟»

گفتم: «آره. می‌فهمم. پا شو برویم.» و راه افتادیم. آیدین آن‌وقت‌ها تازه
سی سالش شده بود اما موهای دور شقیقه‌هایش سفید شده بود. مادر

می‌گفت: «عجیب نیست؟ توی این سن عجیب نیست؟»

بیرون سوز می آمد و ما تا به شهر برسیم آنقدر حرف می زد که من حیران می ماندم کی این همه چیز یاد گرفته است. حافظه عجیبی داشت و افسانه های قشنگی بلد بود. اما یک لحظه بعد می گفت: «آقا داداش، می گویند توی این برف ها پر کبک است. یک گونی می آوردی، صد تا برایت می گرفتیم.»

گفتم: «حالا که برف نیست. تا زمستان خیلی مانده.»

گفت: «چرا هست. تو نمی بینی. پر کبک است. روی آن کومه.»

گفتم: «خوب باشد، چه کارشان می خواهی بکنی؟»

گفت: «نمی دانم.» و ایستاد به تماشای کوه ها که در غروب خورشید، رنگ بنفش می گرفتند. دیگر داشت حوصله ام را سر می برد و عجیب گرسنه بودم. گفتم: «حرف زیاد تزن. راه بیفت و گرنه می زنم...»
و دیگر حتی یک کلمه هم نگفت. درست مثل یک بچه دنبال راه افتاد. و قهوه خانه پشت سرمان همان طور کاهگلی و واخورده مانده بود.

هوا تیره و تار بود. به امید آن که خودش را در قهوه خانه گرم می کند ذوق کرد. به طرف قهوه خانه راه افتاد، دست هاش را به هم مالید، خواست پاهاش را به زمین بکوبد و دست هاش را ها کند اما همه این کارها بی فایده بود. می بایست خود را به آن جا می رساند و در گرمای مطبوع دور و بر سماور با دو جای قند پهلو چنان خطی می برد که خستگی و سرما از یادش برود. پا برمی داشت و با هر قدم فرو می رفت. پشت در قهوه خانه ایستاد. آرام گفتم: «عجب!» شیشه ها درهم شکسته بود و برف تا میانه قهوه خانه پیش رفته بود. نه سماوری نه تختی. نه حتی هیچ نشانی از زندگی. هیچ چیز نبود. به مرده شوی خانه متروکی می مانست که لاشخورها به اعتبار بوی دیوارها و بوی ماندگی در آن لانه می کنند. روی دیوارها با زغال خط خطی شده بود، جایی بالای سکوی ته قهوه خانه

دودزدگی آتشی بزرگ تا سقف ادامه یافته بود، در سمت راست سقف فرو ریخته فضا را گرفته بود و سکوی زیر سماور اسکلت جاتوری را بر سر گرفته بود که نشان می داد درندگان برای خوردن آن بر بلندی ایستاده بودند. شاید گرگی در زمستان آن حیوان را از برابر چشمان گرسنه بچه هاش ربوده بود و بر بلندی سکو در کمال آرامش چنان استخوان ها را لیس زده بود که به نظر می آمد بر آن ها سوهان کشیده اند.

اورهان به دور و برش نگاه کرد. نه. اثری از لاشخورها هم نبود. سر برگرداند. پس برای چه آمده بود؟ حالا چه می کرد؟ ناگه صدایی شنید. گوش خوابانند؛ یک چیزی می جنبید. دقت کرد. صدای یک حیوان بود. قهوه خانه را وحشت زده و آرام دور زد. حالا به وضوح صدای اسب می شنید. در اصطبل با صدای خشکی باز شد و پیرمردی خشکی که کلاه خز به سر داشت در چهارچوب در اصطبل ظاهر شد. مثل تابلو نقاشی کهنه. اورهان بی اختیار پایا از سر برداشت و آنرا در هر دو دست فشرد. احساس کرد چیزی مثل روح از پاهاش بالا آمد، تنه اش را فرا گرفت و از سرش خارج شد. راه گلو بند آمد، زانو ها سست شد، چشم ها میخکوب ماند. و مانند تا پیرمرد حرکتی کرد. آن وقت احساس کرد قلبش تند می زند. گفتم: «تو کی هستی؟»

پیرمرد گفت: «این برف همه را زمین گیر می کند.»

اورهان قدمی جلو گذاشت: «آدم باید خیلی سنگ جان باشد.» و سراپای پیرمرد را ورنه انداز کرد. پالتوش کوتاه بود. و پایبج پشمی سیاهی تا زانو به دور پاهاش بسته بود.

پیرمرد گفت: «ما که وامانده ایم.» و خود را کنار کشید.

اورهان وارد اصطبل شد. همان جلو در پا کوبید. برف از پوتین ها و دامن پالتوش ریخت. گفتم: «آتش. آتش درست نکرده ای؟» به همه سو نظر دوخت. تاریک بود و بوی چهارپا می آمد. گفتم: «درست نکرده ای؟»

پیرمرد حاج و واج نگاهش می کرد. گفت: «با چی؟»

اورهان می لرزید، پاهاش درد می کرد و رطوبت به زیر لباس هاش راه یافته بود. به زحمت می خواست فکرش را متمرکز کند. گفت: «این جا قهوه خانه بود. نبود؟»

پیرمرد روی یک پالون نشست. گفت: «نمی دانم.»

«آره. این جا یک قهوه خانه بود. این مشهد عباس از وقتی مریض شد، دیگر فاتحه این جا را خواندند. اجاره دار کی بود؟» به دور و بر نگاه کرد. آن ته، یک اسب و دو الاغ چپیده بودند کنار هم، و سرشان در توبره بود. پیرمرد پالون یکی از الاغ ها را برای نشستن خود برداشته بود و پشت سر هم سیگار دود می کرد.

اورهان گفت: «می روی شهر؟»

پیرمرد با صدای خفه ای گفت: «نه.»

اورهان گفت: «پس می روی کجا؟»

پیرمرد گفت: «رام آسی.»

اورهان گفت: «حالا که نمی روی؟»

پیرمرد گفت: «حالا دیگر به شب می افتم. صبر می کنم، روشنا راه می افتم.»

اورهان ساکت ماند. نمی خواست تنها بماند. می ترسید رأی پیرمرد برگردد. گفت: «گرگ های این فصل رحم ندارند.»

پیرمرد سیگاری با سیگار روشن کرد: «گرگ ها هیچ وقت رحم ندارند. تو آبادی بالا، سه تا آدم را روز روشن خورده اند.» پا شد پالون آن یکی الاغ را هم برداشت و روبروی خود بر زمین گذاشت. اورهان که تا آن وقت قدم می زد و پا می کوبید، نشست و بیرون را تماشا کرد. سفید و سرد بود. دست هاش را به هم مالید، بند پوتین هاش را باز کرد، پاهاش را درآورد، جوراب هاش را کند و پاهاش را با دو دست گرفت. گفت: «من اورهانم.»

پیرمرد گفت: «اورهان؟ کدام اورهان؟»

«برادر سوچی.»

پیرمرد نگاهی دقیق تر انداخت. گفت: «برادرکش؟»

اورهان سردی چیز تیزی را در پشتش حس کرد. اما چه فایده داشت که انکار کند و هوار بکشد. سر تکان داد. بعد گفت: «آخ.» و نوک انگشت هاش را با دست فشرد: «حالا تاجر تخمه ام.»

«تخمه؟»

«آره، آجیل. این جا خیلی سرد است.» بند انگشت هاش داشت جدا می شد.

پیرمرد گفت: «پالتو را از تنت در بیاور، پاهات را بگذار توی آن.»

«ته، نه. من سرمایی ام. سینه پهلو می کنم.» درد در تمامی استخوان هاش دور می زد. گفت: «جای که نداری؟»

پیرمرد ساکت ماند و به سیگار کشیدن ادامه داد. اورهان گفت: «یک چیزی نیست که بشود آتش درست کنیم؟»

پیرمرد همچنان جواب نمی داد. سیگاری دیگر آتش زد و ته سیگار قبلی را زیر پا له کرد. اورهان گفت: «من حالا اسیر سوچی ام. می شناسیش که؟»

«زنجیرش کن.»

نمی توانست پاهاش را گرم کند و یا لاقل از درد استخوان بکاهد. ناله کرد و گفت: «چهارده سالی می شود که اسیرم کرده. مگر می شود زنجیرش کرد. بچه که نیست، چهل و دو سالش است.»

«بیتدازش توی یک اتاق، برایش نان و آب بگذار، خلاص.»

اورهان گفت: «اگر پیداش کنم همین قصد را دارم اما دیوانه ما مثل پرند است. توی قفس، می میرد. بیرون هم که باشد پر می زند. دیوانه

زن‌چیری که نیست، بی آزار است. اصلاً به دنیا آمده که مرا بچزاند.» دلش می‌خواست حرف بزند اما نمی‌دانست که پیرمرد گوش می‌کند یا نه. احساس خواری و ذلت داشت.

مدتی عادت کرده بودیم. هر دو، هر وقت دلش می‌گرفت می‌زد بیرون، دو سه روز غیب می‌شد و برمی‌گشت. می‌پرسیدم، «کجا بودی، پسر؟»

«رفته بودم پابوس آقا.»

گفتم: «سوغاتی چی آورده‌ای؟»

گفت: «چیزی پیدا نمی‌شد. همه‌اش همین تخمه آفتاب بود و زردآلو آنک.»

گفتم: «خیلی خوب. برو تو کاروانسرا. آن قدر راه نیفت این طرف و آن طرف. آبروی مرا نبر.»

گفت: «آقا داداش، دو تا چای مشدعباس آدم را شاد می‌کند. می‌توانی این را بفهمی؟» جیب‌هاش را پر تخمه کرد و زد به چاک. حضورش برایم اهمیتی نداشت اما غیبتش خیلی آزاردهنده بود. شب‌هایی که توی آن زیرزمین می‌خوابید، من بالا بودم، تنها، اما می‌دانستم که هست. یکی هست. یکی آن پایین دارد نفس می‌کشد، به خصوص در خانه‌ای که بوی کت باران‌خورده پدر می‌داد، بوی نفس‌تنگی مادر می‌داد، بوی آیدام بود. و من دو سه روز همه این‌ها را تحمل می‌کردم و می‌دانستم که می‌آید. می‌پرسیدم: «کجا بودی، پسر؟» با اخم و تشر هم می‌پرسیدم.

«رفته بودم مسکو.»

گفتم: «چه خبر بود؟»

گفت: «سراسر جنگ بود و توی آن یخبندان آتش بود که زیانه می‌کشید.»

گفتم: «تو هم می‌جنگیدی؟»

خیره به آدم‌های بیرون از حجره نگاه می‌کرد. جماعت با شتاب و بی‌شتاب می‌گذشتند. گفتم: «به نظر تو این همه آدم قاشق از کسجا می‌آورند؟»

گفتم: «خوب. از جنگ چه خبر؟ چند تا را کشتی، چند تا را زخمی کردی؟»

گفت: «یک زن اسیر آورده‌ایم که فاحشه از آب درآمد. اسمش مارتا است. خوشگل است. بد نیست. به گمانم مال یوگسلاوی باشد.»

گفتم: «تو مال کدام طرفی‌ها بودی؟»

گفت: «آقا داداش، کلک من کنده است.» افسرده بود.

هر دو ساکت به بیرون خیره شده بودند. انگار هر دو انتظار کسی یا کسانی را می‌کشیدند. اورهان گفت: «تو سردت نیست؟»

پیرمرد گفت: «طاقت می‌آورم.» لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «تو با چی آمده‌ای؟»

«پیاده. سیگار نداری؟» سرما قطره قطره از چشم‌هاش سر می‌خورد و روی گونه‌هاش می‌لغزید. یکبار هوس سیگار کرد. گفت: «سیگار اضافی داری؟»

پیرمرد قوطی سیگارش را باز کرد و جلوش گرفت: «جلو لرزت را می‌گیرد.» و منتظر ماند تا اورهان در آن تاریک روشن یکی بردارد. وقتی کبریت می‌کشید بیش‌تر به چهره‌اش دقت کرد و دید که پاهایش سرخ سرخ شده. گفت: «فقط برای سوچی آمده‌ای این جا؟»

اورهان که از درد پا ناله می‌کرد، سر تکان داد. و از این‌که به پیرمرد می‌فهماند برادرش را دوست دارد، بیش‌تر احساس رضایت می‌کرد. اما در دلش غوغایی بود. همه این راه را بارها و بارها در سرما و گرما آمده و

رفته بود. خود را بارها به خطر انداخته بود که آیدین را برگرداند اما حالا دیگر تصمیم قطعی داشت. به هر قیمتی بود میخواست کار را یکسره کند. با خشم و ولع دود را مقطع بیرون داد. نمی دانست چه سیگاری می کشد. بدمزه بود. پا شد در اصطبل را بست و از کنار لته شکسته در به بیابان نگاه کرد. گفت: «ماندگار شدیم.» پیرمرد ساکت بود. بیابان یکدست تاریک و برف بود. هیچ فکوش را نمی کرد که ماندگار شود. گفت: «پس کجا رفته این برادر؟» پیرمرد همچنان ساکت بود.

پدر می گفت: «اصلاً مهم نیست که کجا رفته.»

گفتم: «آدم که به اختیار خودش نیست، مادر از صبح تا شب می پرسد آیدین من کجاست. می خواهد برش گرداند. چند وقت به چند وقت می رود سری بهش می زند.»

پدر گفت: «غلط می کنی. یا اجازه کی؟»

یک سالی می شد که آیدین از خانه رفته بود. بالای رودخانه روستای راماسبی در یک کارخانه چوب بری کار می کرد. لآخر و شکسته شده بود. غذای درست و حسابی نمی خورد اما اراده کرده بود که مستقل باشد و دیگر به خانه پدری پا نگذارد. بعد از آن آتش سوزی رنجیده بود. انگار خودش سوخته بود. و سوخته بود. او در خشم پدر و پدر در خشم طبیعت. روزنامه «خورشید شرق» روز بعد از واقعه نوشت: «ساعت دوازده و نیم دیروز، ناگاه چنان نقصانی در روشنایی آفتاب افتاد که گویی دستی سبزه اش را پوشانده است.» و ما این جمله را حفظ شده بودیم.

آن روز قرص کامل آفتاب گرفت و شب شد. پدر با آن که ناهارش را نخورده بود نگاهی به ساعت انداخت و با آن که عقربه ها را درست سر جایشان می دید خیال می کرد چشم هاش خطا می کنند. حیرت زده پرسید: «اورهان، شب شد؟»

من نمی دانستم چه اتفاقی افتاده. گفتم: «یا ابوالفضل.» و از اتاق بیرون دویدم. هوا به تاریکی عمیق تری رفت و در همان وقت سوت پایان کار کارخانه پنکه سازی لرد به صدا درآمد. من مطمئن شدم که شب شده است چون کارخانه پنکه سازی لرد حتی در روزهای جنگ هم از کار باز نایستاده بود. و عجیب این که در روزهای بعد از شهریور بیست، وقتی مردم شکم همدیگر را به خاطر یک نان سیاه پاره می کردند، کارخانه باز نایستاد. اما حالا سوت پایان کار را کشیده بود. سر و صدای مردم از کوچه و خیابان شنیده می شد و عده ای روی پشت بام ها مس می کوبیدند.

پدر به حیاط آمد، کنار من و مادر ایستاد و ما بی آن که دست را حایل کنیم به آفتاب چشم دوختیم. مادر گریه می کرد. هر به چندی به بهانه ای برای آیداکه در آبادان زندگی می کرد دلتنگ می شد و اشک می ریخت.

خورشید به قرص خونینی بدل شده بود و خیار سیاه رنگی اطرافش را پوشانده بود. آن روز من برای اولین بار وحشت را در اندام پدر دیدم. همه جا در تاریکی فرورفته بود. و از کوچه هیاهوی وحشتناکی به گوش می رسید.

مادر زیر لب ورد می خواند و با صدای محزون گریه می کرد. من منگ و واژه نگاهم به آسمان بود که در یک لحظه خرق در ستاره شده بود. آن قدر که در هیچ شبی آن همه ستاره ندیده بودم. گفتم: «یا ابوالفضل.»

پدر دعایش را قطع کرد. گفت: «این بلاست که نازل شده. می دانید معنی این چیست؟» کف دو دستش را نشان داد و با حالتی تب زده گفت: «ما خون کرده ایم؟»

مادر گفت: «استغفرالله.»

پدر گفت: «این اعمال ماهاست. اعمال ما و بچه هامان. خدایا تو نخواه. خدایا تو نخواه.»

لحظه‌ای بعد هیاهوی خیابان خوابید و شهر در تاریکی و سکوتی فرو رفت که انگار سال‌هاست آدم‌هاش مردمانند. انگار آن‌جا هیچ‌وقت شهر نبوده. مادر چراغ گردسوز را روشن کرد و در اتاق روی طاقچه گذاشت. هیچ‌کدام از ما جرئت خارج شدن از اتاق را نداشتیم. مادر گفت: «پس آیدین؟»

پدر گفت: «هرجا هست باشد.»

مادر نگران بود و بعد که بوی غذای سوخته در خانه پیچید مادر زد به زانوهایش: «چه خاکی به سرم شد.» سراسیمه به آشپزخانه دوید و پدر چراغ به دست دنبالش راه افتاد. در چهارچوب در آشپزخانه ایستاد و گفت: «این نتیجه اعمال ما است. ما چه کار کرده‌ایم؟» من دیدم که دست‌هایش می‌لرزد و اشک صورتش را پوشانده. چراغ را از دستش گرفتم. پدر گفت: «ما حالا جایی زندگی می‌کنیم که درست زیر پای ما انبار کتاب‌های ضاله است. پسر خودمان هرچه کتاب کفر پیدا کرده چپانده توی این زیرزمین. شاهر هم شده. دیگر همین مانده که یک ساز بزند زیر بغلش و بشود عاشیق. برود مطربی. اما من نمی‌توانم ساده بگذرم.» در همان حال آستین‌هایش را بالا زد و گفت: «باید نماز آیات بخوانیم.»

به اتاق برگشتیم و نماز آیات خواندیم.

تاریکی یک ساعت و نیم طول کشید، و ما همه یک ساعت و نیم لرزیدیم. بعد هوا گرگ و میش شد. مثل زمان پیش از طلوع و بعد از غروب. بعد آفتاب از تاریکی درآمد و روز روشن شد. پدر با اشاره سر به من گفت که دنبالش بروم. ما به حیاط رفتیم. مادر در ایوان ایستاده بود و مثل من حیران بود. گفت: «چرا به حجره نمی‌روید؟ به چه کنم چه کنم افتاده‌اید؟»

در سکوت پدر، و بوی سوختگی، مادر ترجیح داد خود را جایی سرگرم کند و جلر چشم نباشد. پدر گفت: «فرش و لباس‌های اتاق را بریز بیرون.»

فرش را لوله کردم و بیرون آوردم، لباس‌های آیدین را روی ایوان گذاشتم و خواستم که رختخواب را بیرون بکشم اما پدر گفت: «آتش سوختار می‌خواهد.» اما پدر ندیده بود که آن‌جا چه خبر است. بعد از کتاب‌سوزی قبل، حالا زیر تخت، روی طاقچه، کنار پله‌ها و گوشه اتاق پر از کتاب و دفتر بود. آیدین شعر می‌گفت و با چند تا شاعر دیگر سر و سر پیدا کرده بود. پدر گفت: «نفت بریز.»

من پیت نفت را به درون بردم، همه‌جا را نفتی کردم، و بعد یک لحظه خواستم تختخواب را بیرون بکشم که پدر مانع شد. گفت: «کبریت بزن.» و من زدم.

مادر وقتی از اتاق بیرون آمد که دیگر خیلی دیر شده بود. شعله آتش از در و پنجره زیرزمین زیانه می‌کشید. و چیزی با صدای مهیب می‌سوخت. مادر می‌خواست کاری بکند، دست‌هایش را حرکت می‌داد اما زیانش بند آمده بود.

پدر گفت: «این روح شیطان است که دارد می‌سوزد.»

و به راستی روح شیطان اگر می‌سوخت آن همه صدا و دود نداشت. گرما تا آن طرف حوض می‌آمد و دود به آسمان می‌رفت. چند تا از همسایه‌ها در خانه را زدند و علت دود را پرسیدند، پدر گفت: «رب گوجه می‌پزیم.»

من فکر می‌کردم وقتی آیدین وضع را ببیند درجا مسکته می‌کند. اما هیچ اتفاقی برایش نیفتاد. دم غروب آمد. خانه در سکوت غم‌انگیزی خرق شده بود. انگار کسی مرده است و راز مرگ را همه از هم پنهان می‌کنند. آیدین بسته کتابی که در دست داشت روی هره پله گذاشت و می‌خواست که دست‌هایش را دم حوض بشوید. دو سه قدم که رفت تاریکی و میاهی وحشتناک زیرزمین را دید. بوی سوختگی هم پیچیده بود. ما هر سه نفر از

بالا نگاه می‌کردیم. آیدین به طرف اتاقش رفت، دم پله‌ها نتوانست سرپا بایستد. پاها و دست‌هاش لرزید، چیزی مثل رعشه تمام اندامش را گرفت و بعد بی‌آن‌که یک کلمه حرف بزند، یا بخواهد کسی را ببیند رفت.

پدر سکوت کرده بود. نمی‌دانست که کار به این جا می‌کشد. دور اتاق قدم می‌زد و فکر می‌کرد. مادر گفت: «همین را می‌خواستی؟» و گریه کرد. پدر گفت: «مگر چی شده؟ به خاطر خودش این کار را کردیم. می‌بینی که روزگار روزگار نیست. سر هیچ و پوچ جوان‌ها را می‌گیرند و می‌اندازند آن‌تو.» و آن شب پدر چنان اسهالی گرفته بود که همه قدرت و حمیت و اراده‌اش را از دست داده بود. نه می‌نشست، نه یک‌جا می‌ایستاد، نه می‌توانست بخوابد. مدام به مستراح می‌رفت و قدم می‌زد.

مادر گفت: «همین را می‌خواستی؟»

پدر گفت: «بگذار چند روز بگذرد. گرسنگی که فشار آورد برمی‌گردد.»

مادر گفت: «یا همین امشب پیداش می‌کنید و برش می‌گردانید یا من

فردا از این جا می‌روم.»

پدر گفت: «مگر بچه من نیست؟ مگر من دلم نمی‌سوزد؟ اگر تو

بگذاری می‌خواهم آدمش کنم.»

آیدین بعد از آن آتش‌سوزی چنان رنجیده بود که وقتی من و پدر چند روز بعد به سراغش رفتیم، خودش را آفتابی نکرد. مادر به پدر اصرار

می‌ورزید که برش گردانند. من و پدر باز راه می‌افتادیم طرف رام‌اسبی.

کارخانه در یک تنگه واقع شده بود که آب رودخانه از زیر آن می‌گذشت و کارگرها آن بالا مشغول کار بودند. یک روز پدر درست در لحظه‌ای که

آیدین داشت تنه درختی را می‌برد فرور کهنه‌اش را زیر پا گذاشت،

روپوش ایستاد و گفت: «آیدین، گذشته‌ها را فراموش کن.»

آیدین بی‌آن‌که سر بلند کند گفت: «پدر، مرا فراموش کن.»

و ما برگشتیم. پدر سراپا خشم و کینه و احترام شده بود. از آن پس اسم آیدین را با حالتی خاص به زیان می‌آورد. و او شاید یک سالی در آن جا کار می‌کرد. مادر سراغش را می‌گرفت و من گاه‌گاه بهش سر می‌زدم. اما هیچ چیزی را نمی‌پذیرفت. غذا و لباس برایش می‌بردیم، برمی‌گرداند، کتاب می‌بردیم، برمی‌گرداند. حتی دست مادر را هم رد می‌کرد. وقتی اصرار می‌کردیم، می‌گفت: «پرونده تحصیلی، کتاب‌ها، شعرهایی که مال خودم بود...» و به گریه می‌افتاد.

رفته رفته خلق و خوی شاد از وجودش جدا شد. انگار خودش سوخته

بود. سر و وضع خوبی هم نداشت. من دیده بودم که کفش مشکی ساده‌اش

از هر دو طرف پاره شده بود. با همان پالتو بلند و شلوار ماهوتی سیاه. یک

پاش را روی الوار می‌گذاشت واره می‌کشید. و آن قدر می‌کشید که چوب دود

می‌کرد و جدا می‌شد. با دستمالی عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و می‌رفت

سراخ یکی دیگر. می‌ایستادم تا کارش تمام شود. با هم راه می‌افتادیم

طرف شورآبی. کفش سیاهش پاره شده بود و سخت راه می‌آمد. گفتم:

«آیدین، تو مگر حقوق نمی‌گیری؟» دستپاچه شد. خیال کرد می‌خواهم

ازش قرض بگیرم. گفتم: «دارم، می‌خواهی؟» خواست دست به جیب کند

و پول‌هاش را در بیاورد. گفتم: «چرا یک کفش برای خودت نمی‌خری؟»

نگاهی به کفش‌هاش انداخت و گفت: «حالا که برف و باران نیست.

فکرش را کرده‌ام. بگذار پاییز.» از بالای تپه‌ها هم شورزار را نگاه می‌کرد و

هم شورآبی را. گفتم: «شورآبی را خیلی دوست دارم.»

آن طرف، شورزار موج برداشته بود و گل نمک بر زمین ماسیده بود.

در هر فصلی به نظر می‌آمد که موج‌ها تغییر کرده‌اند. گفتم: «خیلی شبیه

دریاست.»

گفتم: «آره.» ما روی تپه‌های نزدیک شورآبی ایستاده بودیم، و نسیمی

نرم می‌وزید. شورآبی آن پایین را کد ایستاده بود. و نیزارش را از هر طرف می‌شد دید. یک سوی شورآبی در حد فاصل تپه و آب، نی‌های بلندی با برگ‌های نیز رویده بود. آیدین با دقت و با برقی در چشم‌ها نگاه می‌کرد. گفت: «مثل ساختمان سازمان ملل است.»

گفتم: «کجا؟»

با دست آن رویرو را نشان داد.

گفتم: «چرا؟»

گفت: «این نیزار مرا یاد پرچم‌های سازمان ملل می‌اندازد.»

زمانی پدر می‌گفته: «قدر این شورآبی را بدانید، سال‌ها بعد این‌جا هم می‌شود مثل شورزار. یک باتلاق نمک تلخ بی‌مصرف.» ما هنوز سیبلمان سبز نشده بود. سطل قرمز را من برمی‌داشتم و سطل سبز را آیدین. پدر پشت سرمان می‌آمد. به شورآبی که رسیدیم، پدر لباس‌هاش را درآورد و زد به آب. در آب پیرتر به نظر می‌آمد. ما لغت شدیم و شیرجه زدیم. آفتاب گرم می‌تایید و آب شور و تلخ بود. روی آب گله به گله پوپک‌ها داشتند دور می‌شدند. پدر دست‌هاش را از دو طرف باز کرده بود و فقط سرکم مویش بیرون بود. گفت: «بروید جلوتر لجن در بیاورید.»

لجن‌های کف شورآبی را روس‌ها با پمپ می‌کشیدند و تانکر تانکر می‌بردند. پدر می‌گفت: «دوای عاجل رماتیسم همین لجن‌هاست.» کمی به تنش دست کشید. زد بیرون و روی حاشیه دور شورآبی در سینه‌کش آفتاب دراز کشید. پاهای پر مو و لاغرش را روی هم انداخته بود و تکیه داده به آرنج‌ها، به همه‌جا چشم می‌دوخت. گفت: «تا سردم نشده، یک خرده لجن بیاورید.»

آیدین نفس گرفت، دهانش را باز کرد و فرو رفت. حباب‌های کوچکی جاش را پر می‌کرد. بعد، از کف آب کنده شد. سطلش تا نیمه لجن بود.

گفت: «بگیر.» و خیز برداشت. من سطل را از دستش گرفتم و به سراغ پدر رفتم که سرش را روی زمین گذاشته و منتظر بود. و نگاه کردم. آیدین در صق آب همچنان می‌رفت. پدر گفت: «بارک‌الله، پسر. بمال که هلاکم.»

نرمه بادی می‌وزید و نیزار در آن طرف شورآبی به رقص درآمده بود. من مشت مشت لجن‌ها را به تن پدر می‌مالیدم. از پاها شروع کردم. پدر می‌گفت: «یک واکس حسابی بزن.» سیاه سیاه شده بود. انگار که مجسمه‌اش را از قیر ساخته باشند و همان‌طور مانند تا لجن‌ها به تنش خشک شود. ما فقط پاهامان را می‌مالیدیم و می‌نشستیم تا بماسد. بعد به آب می‌زدیم و خودمان را می‌شستیم.

پدر گفت: «یک خرده هم برای یوسف بردارید.»

یوسف بعد از آن سقوط حالا به یک تکه گوشت بی‌مصرف تبدیل شده بود که صبح تا شب، شب تا صبح بی‌وقفه بخورد و پس بدهد. گوشه اتاق پایین افتاده بود، بی‌حرکت و بی‌حرف چشم‌های خیره‌اش را به در می‌دوخت و همیشه چیزی را نشخوار می‌کرد. اتاق بوی گند و مردار می‌داد و مادر مدام در حیاط ملاقه‌هاش را می‌شست.

آیدا می‌گفت: «اگر یک اتاقک در حیاط برایش درست کنید همه راحت می‌شویم.» و کسی توجهی نمی‌کرد.

پدر برای این که نشنه‌اش نشود به خیار گاز می‌زد. تابستان خوبی بود و آفتاب تند می‌تایید. لجن‌های تن پدر خشک شده بود و مورچه‌های شتری روی شکمش راه افتاده بودند. پدر پا شد و به آب زد و خودش را شست. گفت: «علامت اثر دوا همین است.» تمامی بدنش سرخ شده بود. گفت: «حالا باید عطش کنم.» و به خیار گاز می‌زد.

اورهان به یاد نمی‌آورد که سیگار دیگری از پیرمرد گرفته و با آتش سیگار اول گیرانده است. پک‌های غلیظ می‌زد و دردی طاقت‌فرسا در

ریختیم بیرون. صاحب خانه آتش گرفته پیرمردی سفید مو بود که با دو دست به سرش می زد و نعره می کشید. جلو ساختمانش می ایستاد، می نشست و گاه می دوید. بعد برمی گشت به شعله های آتش نگاه می کرد و باز می زد به سرش. بعدها دانستیم که زن و بچه های هم ندارد ولی داشت خودش را می کشت. روی هم هشت شلنگ آب از راه دور و نزدیک به طرف خانه سرازیر بود و گل سیاه رنگی تمام سطح خیابان را پوشانده بود. آتش آن قدر تند زیانه می کشید که دیگر هیچ نشانی از خانه برجا نگذاشته بود. بعد که سقف ریخت، آتش خاموش شد.

بار قبل هم در آن آتش سوزی بزرگ هیچ کس نتوانست سر سوزنی از بار آتش کم کند. آتش دیوانه ای در راسته بازار شعله می کشید و یک ستون دود سیاه به آسمان می رفت. همه مردم شهر حیرت زده به دود نگاه می کردند و هیچ کس نمی توانست کاری بکند. برق رفته بود و مأمورهای پاس شب بازار تیر هوایی خالی می کردند و کمک می خواستند. یک عده هیهوکتان می دویدند. آن شب برخلاف همیشه جوی خیابان هم بی آب بود. تا چشم کار می کرد در امتداد خیابان آدم فانوس به دست بود که همین جور به طرف بازار می آمد. پدر هراسان بود. می لرزید. دست من و آیدین را محکم گرفته بود و هی دعا می خواند. باد گرم آتش را به کاروانسرای آجیل فروش ها نکشاند و امتداد شعله در راسته بازار پیش می رفت. آتش بی پیر شده بود. ما گوشه تازه میدان ایستاده بودیم و مثل دیگران فقط نگاه می کردیم. شهرداری آن وقت هیچ وسیله ای برای خاموش کردن آتش نداشت و باد گرم آتش را به آن سویش می برد.

آن شب بازار تا صبح سوخت، و آتش سوزی تا شب بعد ادامه پیدا کرد. تمام راسته بازار که پیش ترش قنادی و شیرینی پزی و یکی دو تا کارخانه قند بود سوخت. وقتی دیوارها فرو ریخت و یک عده را به خای

استخوان های پا و دستش فریاد می کرد. گفت: «حالا چه کار کنم؟» به دور و بر نگاه کرد. در آن تاریکی، چیزی به طور یکنواخت صدا می کرد. مثل ساعت سه ستاره روی طاقچه مادر. گفت: «این صدا مال کجاست؟»

پیرمرد گفت: «آب چکه است.» و بالای سر مال ها را نشان داد. اورهان به سقف نگاه کرد و ساکت ماند. پیرمرد گفت: «غصه نخور، پیداش می کنی.» اورهان ساکت بود. پیرمرد گفت: «فرار می کنی، هان؟» اورهان سرش را زیر انداخته بود و نمی خواست به حرف هاش گوش کند.

من گفتم: «پدر، آیدین از دست کی فرار کرد؟»

گفت: «تو هم فرار کن، برو. همه تان بروید جهنم.»

گفتم: «نمی خواهم فرار کنم. من با آیدا و آیدین فرق دارم. امروز جمعه است، می خواهم با بر و بچه ها بروم شورآبی.»

پدر گفت: «پس حساب های حجره را کی برسد؟»

مادر گفت: «بگذار برود. مگر آیداست، یا مگر آیدین است که هر دوشان لال مانی گرفتند. حریف این یکی می شوی؟»

پدر گفت: «همه شان سر و ته یک کرباسند.»

مادر چپق پدر را برداشت و گذاشت روی طاقچه: «هرچه باشد این یکی به خودت رفته. صبح تا شب که چپق نمی کشند!» بعد دست هاش را به کمر زد، در میانه اتاق بالا، یا عصبانیتی عجیب به من گفت: «برو دیگر، معطل چی هستی؟»

یا یک استیشن اتاق چوبی رفتیم. مردم شهر آن سال بد را همیشه به یاد دارند. ما چهل نفر بودیم. چندتا از بچه ها سرباز بودند. آواز می خواندیم و دست می زدیم. سرود پرچم و بعد «شب بود بیابان بود زمستان بود» را دم گرفتیم. سر راهمان در آخرین خیابان های شهر، خانه ای آتش گرفته بود. شعله و دود از پنجره ها بیرون می زد. راتنده نگه داشت و ما همگی

صندلی‌هاش چوبی بود، و در نا همواری جاده خاکی چنان ما را می‌تکاند که دل و روده‌مان می‌خواست بریزد بیرون. همان وقت که ماشین ما راه افتاد، ماشین‌های قرمز رنگ آتش‌نشانی را دیدیم که داشت زوزه‌کشان می‌آمد. اما خیلی دیر شده بود و از خانه فقط یک تل خاک مانده بود.

ما راه افتادیم، آوازخوان و دست‌زنان. سرود پرچم را تکرار کردیم. در حاشیه شورآبی، به رسم عادت به یک صفت ایستادیم و وقتی من گفتم «سه» همگی با هم از صخره‌ها شیرجه زدیم. با لباس. یک دور تا نزارها رفتیم و برگشتیم. آب خنک بود و نرمه بادی می‌وزید. بعد آن قایق را دیدیم که از سمت شرق به طرف ما می‌آمد. هیچ‌کس در آن نبود، جز مردی که با یک عرق‌گیر سفید چرک چلو سکان ایستاده بود. هم حواسش به ما بود و هم به پت‌پت موتور قایق. به ساحل که رسید گفت: «سوار نمی‌شوید؟»

ما یکباره گفتیم: «هورا» و از هر طرف به بدنه چوبی قایق آویختیم. بوی لاک‌الکل و رنگ می‌داد. با هر تکانی فرج و فرج می‌کرد، انگار که می‌خواست ستون‌هاش از هم جدا شود. ما شاد بودیم که شورآبی قایق‌دار شده است و قرار گذاشتیم هر هفته شورآبی. هورا. اما هیچ‌کس تا آن وقت قایق را ندیده بود و هیچ‌کس صاحب آن را نمی‌شناخت و کسی نمی‌دانست که کی و از کجا آمده. مرد مسنی بود که هم می‌خندید و هم دلهره داشت، مثل آدم‌هایی که برای اولین بار پشت فرمان ماشین می‌نشینند. گفت: «چهارتا بچه دارم. زندگی خرج دارد.» و می‌خندید. تا بناگوش می‌خندید. وقتی همگی از آب کتده شدیم و بالا رفتیم، قایق پش‌پت کرد و از حاشیه دور شد. قایق‌چی گفت: «هر روز بیاید.»

من گفتم: «هر روز می‌آیم، گاز بده.» اولین باری بود که سوار قایق می‌شدم و همه لباس‌ها می‌خیس بود. هول و تکان خاصی داشت و وقتی به

سیاه نشاند، آتش هم خودبخود تمام شد. اما دود سیاهی تا سه روز بر فراز شهر ایستاده بود و آن قدر سنگین بود که باد نمی‌توانست تکانش بدهد. روز بعد بارانی بارید که شیرین بود و مردم لگن و کاسه گذاشتند که حرام نشود. ما وقتی این موضوع را فهمیدیم که باران دست از بارش کشیده بود. موها و لباس‌های ما چسبناک بود، دست‌ها مان را به هر چیز می‌زدیم می‌چسبید. پدر دستش را لیسید و گفت: «شریت.»

تا مدت‌ها از فشاری‌ها جای آب شربت می‌آمد. من می‌گفتم: «آب می‌خواهم.»

از تشنگی له له می‌زدم و هرچه از آن آب شیرین می‌خوردم عطشم فرو نمی‌نشست. پدر گفت: «شریت بخور. آب از کجا بیاوریم حالا؟»
گفتم: «بالاخره از یک جایی تهیه کنید.»

پدر گفت: «چی می‌گویی؟ حالا دیگر حتی همه شیرین می‌شاشند.»
بعدها آب از شیرینی افتاد، آیدا خودش را آتش زد، پدر مرد و کلک آیدین هم کتده شد. من مانده بودم و مادر که در ملاقه سفید می‌خوابید و خرخر می‌کرد. یکنواخت خرخر می‌کرد. آسم داشت. نصفه شب‌ها خیال می‌کردم به چیزی سخت سوهان می‌کشند. آیدین سرش را به دیوار می‌گذاشت، رگ‌های شقیقه و گردنش تند می‌زد و زیر چشم‌هاش می‌پرید.

مادر گفت: «بگو، مادر. بگو کی این بلا را سرت آورد؟»

آیدین گفت: «آتش جنگ در سرمای مسکو خاموش شد.»

راست می‌گفت. همه آتش‌ها یا آن شعله و دود، با آن تلفات و خسارت، خودبخود فرو می‌نشست. اما همه آن‌ها در خرابی فرو می‌نشست. همه مردم هنوز به یاد دارند، ما چهل نفر بودیم، چندتا از بچه‌ها سرباز بودند. آتش که خاموش شد، سوار استیشن شدیم که بدنه و

میانه شورآبی رسیدیم، حس کردم دارد فرو می‌رود. بعد بچه‌ها فریاد کشیدند و هجوم بردند طرف در. آن وقت قایق از طرف موتور غوطه خورد و برگشت. حالا مثل کوه روی سر همه ما خیمه زده بود و وارونه داشت فرو می‌رفت. ما ته آب فریاد می‌زدیم و بالا می‌آمدیم. بدنه سنگین قایق به سرمان می‌خورد و باز برمی‌گشتیم پایین. من بالای سرم را از آن ته نگاه کردم؛ تاریک بود، باید از سقفش دور می‌شدم. ته آب را با دو دست شکافتم و سعی کردم از باتلاق لجن‌ها فاصله بگیرم، و وقتی به روشنا رسیدم خودم را بالا کشیدم. زیر آب قایق‌چی را دیدم که تا کمر در باتلاق‌ها وامانده بود، با چشم‌هایی از حدقه درآمد می‌خواست فریاد بزند. با دستش چهار را نشان می‌داد و من دانستم که حتماً قایق را چهار هزار تومان خریده است. توی دلم گفتم: «فدای سرت.» و تقلا کردم که بالا بیایم؛ اما انگار یکی پاچه شلوارم را محکم گرفته بود. زیر آب جست‌وجو می‌کردم. جمشید دیلاق بود. سر باز بود. آب می‌خورد و مرا می‌کشید. تا شانه‌هایش در لجن بود، سردوشی‌های طلایی‌اش برق می‌زدند. او می‌کشید و من تقلا می‌کردم. یکباره به فکرم رسید که کمر بندم را باز کنم. باز کردم و رها شدم.

آن وقت من بیست سالم بود. با یک تنگه بنفش به خانه برگشتم. روز خیلی بدی بود و مزه آب شور و تلخ را تا مدت‌ها در گلو حس می‌کردم. حالا هنوز مردم یادشان هست که ما چهل نفر بودیم. مادر جمشید دیلاق گفت: «تو که زنده ماندی اما خیر نمی‌بینی.»

راندۀ استیشن می‌گفت: «این اورهان نظر کرده است. قدرش را بدانید.»

مادر گفت: «بیا برات سرتاسری بگیرم.» یک پارچه آب ندیده آورد، از نوک پنجه پاهام گرفت و از سرم برگرداند تا پشت پاهای آن وقت پارچه را

برید و به فقیر داد. روزگار بدی بود. همه کوچه‌های شهر عزاداری و ختم بود. غواص‌های آستارا تا سه روز لجن‌های ته شورآبی را زیر و رو می‌کردند. اسکلت درهم شکسته قایق را بیرون کشیدند اما هیچ اثری از آدم‌های زیر آب نیافتند.

پیرمرد گفت: «تب داری؟» دستش را به پیشانی اورهان گذاشت: «گرمی، اما تب نداری. مواظب خودش باش.» دو سیگار آتش زد و یکی را به دست اورهان داد: «اگر تا صبح بیخ نزنیم هیچ وقت نمی‌میریم.» اورهان گفت: «آره.»

«تو چرا این وقت روز راه افتادی که به شب بیفتی؟» همدیگر را نمی‌دیدند. فقط دو گل آتش سیگار در هوا چرخ می‌زد و گاه گرمی گرفت. اورهان گفت: «وقتی این سوجی نوی خانه نیست آدم از تنهایی دق می‌کند.»

پیرمرد گفت: «من اسم تو را قبلاً شنیده بودم. برادرکش.» اورهان ساکت ماند. پیرمرد تازه چانه‌اش داشت گرم می‌شد. گفت: «تو برادرت را کشته‌ای؟»

اورهان گفت: «مردم یک چیزهایی می‌گویند.» و دیگر نخواست به حرف‌هایش گوش کند، سیگارش را نصفه زیر پا له کرد و سرش را لای پاهایش گذاشت.

بعدها که فکرش را می‌کردم یادم می‌آمد که آن سرباز لاجر و دراز جمشید بود که ما بهش می‌گفتیم دیلاق. پاچه‌های شلوارم را بچنگ زده بود و می‌خواست مرا هم با خودش ببرد. رفیق خودم بود اما نمی‌دانم چرا می‌خواست این کار را با من بکند. یک روز عصر جمعه که حجره تعطیل بود رفتیم باغ اخوان. باغ بی‌در و پیکری بود که چند سال بعد دولت افتاد به جانش، درخت‌های نو کاشت، کاج‌ها و چنارهای قدیمی را برید، زمین

را چمن‌کاری کرده چند سرسره و تاب و الاکلنگ برای بچه‌ها کار گذاشت، برق‌کشی کرد و آن وقت اسمش را گذاشت پارک ملی.

باغ اخوان هنوز باغ اخوان بود، با دیوارهای ریخته و آجرهای سرقت شده، با کوهی از زباله و آن همه پشه و مگس. و ما هنوز چهارده سالمان نشده بود، کنار دیوار باغ می‌پلکیدیم و فالوده‌فروش‌ها و تی‌لبک‌سازها را سیاحت می‌کردیم. دم غروب کلاغ‌ها دسته دسته می‌آمدند و می‌افتادند به جان گند و کثافت زباله‌دانی. و ما سیاحت می‌کردیم. من با پاشنه کفشم زمین را می‌خراشیدم. می‌خواستم گرد و خاک کنم. آیدین گفت: «تو چرا آرام و قرار نداری بچه؟» و من همین جور با پاشنه‌ام گرد و خاک می‌کردم. آن وقت یک سکه سیاه شده از زیر خاک درآمد. با پا پرتش کردم. راه افتاد و زیر سایه یک درخت بید خوابید. جمشید جلو پرید و سکه را برداشت. ما خندیدیم.

گفت: «کی می‌خواهد این سکه را؟»

ما نمی‌خواستیم. هنوز آن قدر بی‌پولی نکشیده بودیم که دلمان برای یک سکه سیاه شده بلرزد.

جمشید گفت: «به گمانم دوزاری باشد.»

گفتم: «چرا نمی‌گذاری توی جیب‌ت؟»

گفت: «از این پول‌ها گنده‌ترش توی خانه ما ریخته، کسی بر نمی‌دارد.»
گفتم: «توی خانه ما از این پول‌ها نریخته ولی خدا برکت به دخل پدر بدهد.» آیدین به ما نگاه می‌کرد و می‌خندید. از پرویی من خوشش می‌آمد. همیشه می‌گفت: «خوشم می‌آید، آدم روداری هستی.»

جمشید گفت: «هرچی هم که پولدار باشید گمان نکنم به ما برسید.» سکه را پر داد روی هوا و من گرفتمش که توی دست باش و بروم. آن وقت حس کردم از دوزاری کلفت‌تر است. زیر فشاری سمتی که آتش

مدام باز بود گرفتم و شستمش. پاک نمی‌شد. سکه را روی زمین مالیدم و باز زیر آب گرفتم. جمشید گفت: «ما سه تا باغ داریم که باید صبح راه بیفتی و شب برسی تهش.» من سرم گرم سکه بود و دیدم که زردی طلا برق می‌زند. پهلوی بود. آن را بین دو انگشتم گرفتم که جمشید و آیدین نبینند.

آیدین گفت: «طلاست؟»

جمشید گفت: «مال من بود.» قد بسیار درازی داشت. لاجر هم بود؛ با بینی خمیده و دهانی که به نظر می‌آمد می‌خواهد بگوید «تو». ما بهش می‌گفیم جمشید دیلاق. مثل زرافه به جلو خیز برداشت و گفت: «اول من برداشته بودمش.»

گفتم: «می‌خواستی برداری.»

گفت: «مال من بود.»

گفتم: «مال تو توی ثنانت است.»

گفت: «من پیداش کردم.»

گفتم: «می‌خواستی پیداش نکنی.»

دست به یقه شدیم، و من به هر جاش که می‌زدم استخوان بود. آیدین

گفت: «سر پول که دهوا نمی‌کنند نصف کنید.»

گفتم: «برای چی؟ تخم را هم بهش نمی‌دهم.» و به خانه برگشتیم.

شب که شد جمشید را دیدم که داشت نزدیک کارخانه پتکه‌سازی لرد

دنبال خانه ما می‌گشت. گفتم: «دنبال چی می‌گردد، دیلاق؟»

گفت: «می‌خواستم بگویم که سکه را بدهی به من.»

گفتم: «برای چی؟»

گفت: «برای این که ما آدم‌های فقیری هستیم. بابام چند سال پیش

مرده. ننه‌ام کارگر کارخانه شکلات‌سازی است.»